غبار

از غريوِ ديوِ توفانم هراس

وز خروشِ تُندرم اندوه نيست،

مرگِ مسکين را نمي‌گيرم به هيچ.

استوارم چون درختي پابه‌جاي

پيچکِ بي‌خانماني را بگوي

بي‌ثمر با دست و پاي من مپيچ.

مادرِ غم نيست بي‌چيزي مرا:

عنبر است او، سال‌ها افروخته در مجمرم

نيست از بدگويي نامهربانانم غمي:

رفته مدت‌ها که من زين ياوه‌گويي‌ها کَرَم!

□

ليک از دريا چو مرغان پَرکشند

روي پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها ــ

پابرهنه مي‌دوم دنبالِشان.

وقت کان سوي افق پنهان شوند

بازمي‌گردم به کومه پا کشان،

حلقه مي‌بندد به چشمان اشکِ من

گرچه در سختي به‌سانِ آهنم...

يا اگر در کنجِ تنهايي مرا

مرغکِ شب ناله‌يي بردارد از اقصاي شب،

اندُهي واهي مرا

مي‌کشد در بر، چنان پيراهنم.

□

همچنان کز گردشِ انگشت‌ها بر پرده‌ها

وز طنينِ دل‌کشِ ناقوس

وز سکوتِ زنگ‌دارِ دشت‌ها

وز اذانِ ناشکيباي خروس

وز عبورِ مه ز روي بيشه‌ها

وز خروشِ زاغ‌ها

وز غروبِ برف‌پوش ــ

اشک مي‌ريزد دلم...

گرچه بر غوغاي توفان‌ها کَرَم

وز هجومِ بادها باکيم نيست،

گرچه چون پولاد سرسختم به رزم

يا خود از پولاد شد ايمانِ من ــ

گر بخواند مرغي از اقصاي شب

اشکِ رقت ريزد از چشمانِ من.

 ۱۳۲۸